



آخرین سروده رهی معیری در بستر بیماری که به گلرخ معیری دیکته شده است

نمیدانم که بعد از من کسی یادم کند یا نه؟

ندانم کان مه نامهران، یادم کند یا نه؟
 فریب انگیز من، با وعده ای شادم کند یا نه؟
 خرابم آنچنان، کز باده هم تسکین نمی یابم
 لب گرمی شود پیدا که آبادم کند یا نه؟
 صبا از من پیامی ده، بان صیاد سنگین دل:
 که تا گل در چمن باقی است، آزادم کند یا نه؟
 من از یاد عزیزان، یک نفس غافل نیم اما
 نمیدانم که بعد از من، کسی یادم کند یا نه؟
 رهی، از ناله ام خون میچکد، اما نمیدانم
 که آن بیدادگر، گوشی بفریادم کند یا نه؟
 آبان ماه ۱۳۴۷

دو رباعی از رهی

کو همنفسی که بوی درد آید از او
 صد پاره دلی که آه سرد آید از او
 میسوزم و لب نمی گشایم که مباد
 آهی کشم و دلی بدرد آید از او

گل نیست چنین سرکش و رعنا که توئی
 مه نیست بدینگونه فریبا که توئی
 غم بر سر غم ریخته آنجا که منم
 دل بر سر دل ریخته آنجا که توئی

پیوند

من:
 دست پینه بسته خود را،
 بازوی آهنیم را،
 با قلبی آرمان گر و جوشان:
 ای جان خویش سوخته،
 در شعله های دانش انسان،
 با تو،
 با دست و فکر و قلب تو،
 همراه می کنم.
 من با تو،
 تو با من
 راه سترگ هستی را
 از شامگاه تیره امروز
 تا بامداد روشن فردا
 در می نوردیم.
 تا از پلیدی، از فقر
 نقشی بجا نماند.
 تا شهروند شهر رهائی
 چیزی بنام رنج نداند
 گل نغمه های عشق بخواند.

پناهی سمنانی. تهران اردیبهشت ۱۳۵۹

به خوان چرخ کفی نان بی شراب ببین!

چراغ سایه برافروز و آفتاب ببین!
 جمال دل را با دیده نقاب ببین!
 چو با خیال جهان نیست خوش تو را پندار،
 ببند چشم و یکی چشمه اش به خواب ببین!
 علاج تشنگی ات آبروی خویش نکرد،
 نمک شناس، ترک در رخ سراب ببین!
 درنگ، راه تو را تا به رنگ خود نفریفت،
 دو گام عقربه راهی شتاب ببین!
 بر آسمان، منگر ریسمان دراز مکن!
 هلال آینه گون را به روی آب ببین!
 خیال راست تر از واقعیت است بدان!
 شرنگ گل را در تلخی گلاب ببین!
 مبین به خنده گلبرگهای نرم آویز!
 به گریه بالی شبنم در آفتاب ببین!
 پیاده کی شود او تا تو را سوار کنند،
 همیشه پای زمان را تو در رکاب ببین!
 چه پرسشی است که هر گوش شد نشان سوال؟
 بمال چشم و معمای بی جواب ببین!
 لبی به پاسخ گوشی نشد شکفته، دریغ!
 دو باره در کف صابون بدم، حباب ببین!
 بیا که بازی طفلانه دلپذیرتر است،
 تو را به تاب نشاندم، مرا به قاب ببین!
 جهان برآردمان از درشت، نرم و رواست،
 چه آسیایی! خود را هم آسیاب ببین!
 بچرخ و دانه اکنون برند و عمر بسای!
 به خوان چرخ کفی نان بی شراب ببین!
 دکتر قدمعلی سرامی - ۲۹-۷-۷۰

بمناسبت دومین سالگشت خاموشی فریدون مشیری

رود و راه

فریدون مشیری
 رود، موج بلورین، زیر بال آفتاب
 تن رها کرده میان بسترش،
 تا انتهای دره، سرشار از سبکباری
 روح زن در پیکرش جاری
 گیسوان را، گاه، روی سینه
 گاهی تا میان ساق های نرم و رقصان و هوسناکش
 فرو می ریخت
 بازوان را بر درخت و سبزه می آویخت
 چهره آئینه وارش را پذیرای هزاران نقش نو میکرد
 رنگ ابر و آسمان و کوه و جنگل را درو می کرد.
 هم ترنم بود، هم فریاد
 هم نوازش داشت، هم پرخاش
 هم چراغ افروز گلشن بود و هم سیلاب بنیان کن
 این همه افسونگری را، آه - آه - می دیدی تو هم،
 ای کاش!
 گرم پو، جانبخش، زاینده
 در مسیر دلکش دلخواه
 نرم می سائید تن، بر پیکر همبستر خود، راه!
 راه اما، در کنارش
 بار سنگین لگدهای زمان بر دوش
 پاس جان رود را
 گردن نهاده، بی زبان، خاموش
 بادبای روزگارانش فرو پاشیده بر اندام گرد
 در نگاه بردبارش، بازتاب روح مرد!
 با تماشای جمال او صفا می کرد!
 رود، از هر جا دلش می خواست،
 حتی از میان سنگ خارا، راه وا می کرد.
 گاه با همراه می پیوست و،
 گاهی راه خود از او جدا می کرد.
 پاسخ این سرکشی را،
 راه، پل می بست بر اندام او
 تا در کنارش، آن سوی دیگر
 فرود آید.
 و ز همان بالا
 لحظه هائی روی در رو
 دیده بر رخسار آن طنز بگشاید.
 خسته را گهگاه ازین پهلو به پهلو دگر
 غلتیدنی باید!
 گرچه این یک دلربائی را و آن دیگر صبوری را
 ز حد برده ست
 سرنوشت راه ورود
 اینچنین با هم گره خورده ست
 آشتی یا قهر،
 ناخشنود یا خشنود
 این دو، تا پایان عالم،
 در کنار یکدیگر خواهند بود!

ساز بشکسته

عماد خراسانی
 دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
 از چه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم
 غم این است که چون ماه نو انگشت نمائی
 و نه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم
 دمبدم حلقه این دام شود تنگتر و من
 دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
 سر پر شور مرا نه شبی ایدوست بدامان
 تا شوی فتنه ساز دلم و سوز نهانم
 ساز بشکسته ام و طایر پر بسته نگارا
 عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
 نکته عشق ز من پرس بیک بوسه که دانی
 پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
 سرو بودم سر زلف تو ببیچید سرم را
 یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
 آن لثیم است که چیزی دهد و باز ستاند
 جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم
 گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
 نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
 که تو را دید که در حسرت دیدار دگر نیست
 (آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم)
 بار ده باردگر ایشه خوبان که مبادا
 تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم
 مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
 منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
 گریه از مردم هشیار خلاق نپسندند
 شده ام مست که تا قطره اشکی بفشانم
 ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
 چکنم بی تو چه سازم شده ای ورد زبانم
 آید آنروز عمادا که ببینم تو گوئی!
 شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم

بندی خوان هشتم

سیاوش کسرائی - مهر ماه ۱۳۶۲
 گرفتار بندم، مرا یار کیست؟
 رهاننده این گرفتار کیست؟
 من آنم که تا در میان بوده ام
 ز خدمت دمی بر نیاسوده ام
 به کار و به پیکار از هفت خوان
 گذشتم، پلیدی شکستم به جان،
 وطن را به کوشش رها نیده ام
 به شور و جوانی رسانیده ام
 چو تنگ آمدی عرصه بر شهر من
 عدو را نبد راحت از قهر من
 چو بیژن ز بیداد در شد به چاه
 بر آوردم او را، رساندم به گاه
 ز خون سیاوش چو افروختم
 زمین و زمان را ز کین سوختم.
 به افسون چو کشتند سهراب را
 ببردم ز چشم خسان خواب را.
 کنون کز بد بدسگالان دون
 به تنگی در افتاده ام با فسون
 سخن با تبار شهیدان بود
 و یا آنکه او مرد میدان بود.
 بگوئید این قصه با بیژنان
 به نو خواسته پور روئین تنان
 سیاوش ها را دهید این پیام
 که اینک رسیده است وقت قیام
 به سهراب هایم ندا در دهید
 که هنگام هنگامه ها در رسید.
 در بسته بر خلق را وا کنید،
 مبادا بدین کار پروا کنید،
 که با توده بودن یگانه رهست
 دل روشن از این سخن آگهست
 از آن زال اندیشه رهجو شوید
 به شمع خرد همره او شوید
 پر جان و تن را به آتش نهید
 نشانی به سیمرخ پنهان دهید،
 که سیمرخ یاری رسان، مردمند
 اگرچه ز چشم شریان گمنند.
 به پیوند، از بند بازم کنید
 به جمع یلان سرفرازم کنید.
 رهانید رستم، بگیری داد
 به شهنا مه بخشید پایان شاد!

بدان!

عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی، بدان.
 سوختم در آرزویت، گر نمیدانی، بدان.
 با همه زنجیر و بند و حیل و مکر رقیب
 خواهم آمد من بکویت، گر نمیدانی بدان.
 مشنوز بدگو سخن، من سست پیمان نسیتم،
 هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی، بدان.
 اینکه دل جای دگر غیر از سرکویت نرفت،
 بسته آنرا تار مویت، گر نمیدانی، بدان.
 گر رقیب از غم بمیرد، یا حسد کورش کند،
 بوسه خواهم زد برویت، گر نمیدانی، بدان.
 هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟
 بنده روی نکویت، گر نمیدانی، بدان.
 ابوالقاسم لاهوتی اسلامبول اوت ۱۹۲۰

نامه ای به یک دوست...

آه، ای رفیق، آه برادر چه می کنی؟
 با روزهای تلخ و مکرر چه می کنی؟
 شب ها میان میکده خالی ست جای تو
 با درد هوشیاری، آخر چه می کنی؟
 دانم هنوز تن به حقارت نداده ای
 اما در این سکوت غم آور چه می کنی؟
 اینک در این زمانه که نامرد پرور است
 ای مرد پر غرور، تو دیگر چه می کنی؟
 حیف از تو باد، حیف که سرگشته مانده ای
 در دست باد، ای گل پرپر چه می کنی؟
 در باغ ما هزار نهال جوان شکست
 ای آخرین درخت تناور چه می کنی؟
 بر چهره ات غبار غریبی نشست است
 با پای خسته، روح مکدر چه می کنی؟
 اصغر وافدی

شبگرد

هوشنگ ابتهاج «سایه»
 بر آستان تو دل پایمال صد دردست
 بین که دست غمت بر سرم چه آوردست
 هوای باغ گل سرخ داشتیم و دریغ
 که بلبلان همه زارند و برگها زردست
 شب است و آینه خواب سپیده می بیند
 بیا که روز خوش ما خیال پروردست
 دهان غنچه فرو بسته ماند در شب باغ
 که صبح خنده گشا روی از و نهان کردست
 چه ها که بر سرما رفت و کس نزد آهی
 به مردمی، که جهان سخت ناجوانمردست
 به سوز دل نفسی آتشین برار ای عشق
 که سینه ها سیه از روزگار دم سردست
 غم تو با دل من پنجه در فکند و رواست
 که این دلیر به بازوی آن هماور دست
 دلا منال و بین هستی یگانه عشق
 که آسمان و زمین با من و تو همدر دست
 ز خواب زلف سیاهت چه دم زخم که هنوز
 خیال سایه پریشان ز فکر شبگردست
 تهران، آبان ۱۳۶۸

تکرار

احمد شاملو
 جنگل آینه ها به هم در شکست
 و رسولانی خسته بر این پهنه ی نومید فرود آمدند
 که کتاب رسالتشان
 جز سیاهه آن نام ها نبود
 که شهادت را
 در سرگذشت خویش
 مکرر کرده بودند.
 با دستان سوخته، غبار از چهره خورشید سترده
 بودند
 تا رخساره جلاخان خود را در آینه های خاطره باز
 شناسند،
 تا در یابند که جلاخان ایشان، همه آن پای در
 زنجیرانند
 که قیام در خون تپیده اینان
 چنان چون سروری
 هم در چشم انداز آزادی آنان رسته بود،
 هم آن پای در زنجیرانند که، اینک!
 بنگرید تا چه گونه
 بی ایمان و بی سرود
 زندان خود و اینان را دوستقبانی می کنند.
 بنگرید!
 بنگرید!
 جنگل آینه ها به هم در شکست
 و رسولانی خسته بر این گستره تاریخ فرود آمدند
 که فریاد درد ایشان - به هنگامی که شکنجه بر
 قالبشان پوست می درید - چنین بود:
 «- کتاب رسالت ما، محبت است و زیبایی است
 تا بلبل های بوسه
 بر شاخ ارغوان برسانند.
 شور بختان را نکفرجام
 بردگان را آزاد و
 نومیدان را امیدوار خواسته ایم
 تا تبار یزدانی انسان
 سلطنت جاویدانش را
 بر قلمرو خاک
 باز یابد،
 کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی است
 تا زهدان خاک از تخمه کین بار نبندد.»
 جنگل آینه فرو ریخت
 و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند
 و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
 چونان کبوتران آزاد پروازی که به دست غلامان
 ذبح میشوند
 تا سفره اربابان را رنگین کنند.
 و بدین گونه بود که سرود و زیبایی
 زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
 بدرود کرد.
 گوری ماندو نوحه ئی
 و انسان
 جاودانه پادربند
 به زندان بندگی اندر بماند.
 اسفند چهل و یک

سیر زمان بین و مکان در سلوک شعر
 کاین طفل یک شبه ره یکساله می رود
 حافظ

بمناسبت چهلمین روز در گذشت دکتر حسن هنرمندی

شعر در سفر
 چون نسیم، آسان گریز از شهر آوای دور
 دامن افشان می خزد تا گوشهای ناشناس
 نطفه می بندد بدشت بایر اندیشه ها
 تا بروید بار دیگر بر لبانی بی هراس

 گاه همچون مرغکان شاد و ناپیدای باد
 می تپد با بیشه ها در راه پنهان سحر
 گاه چون پیغام مهر آهنگ صبح دوستی
 میگشاید در نگاه گرم یاران بال و پر

 گه نشان شاعری گمنام میجوید براه
 تا لب خاموش او از نغمه پر غوغا کند
 گاه می غرد چو رعدی در دل کهسار شب
 تا شب خاموش دل را هر زمان رسوا کند

 صبح با لیخند دیر آغاز بر خیزد ز خواب
 سرگران از بوسه سنگین شب های سیاه
 با لب هر غنچه می خندد بروی رهروان
 در دل هر بوسه می رقصد باهنگ نگاه

 تا برافروزد بدلها آتش صد بوسه را
 گه نسیم آسا در آویزد بزلف دختران
 گه چوبانگی خسته بگریزد ز آغوش زمین
 گه سرود آسا فرو ریزد ز چنگ اختران

 یکزمان از من بهر سو می رمید و می گریخت
 اینک اما همراه جاوید پیوند من است
 نض پر شور بهار دلکش اندیشه ها
 زاده رویای جان آرزومند منست
 دکتر حسن هنرمندی